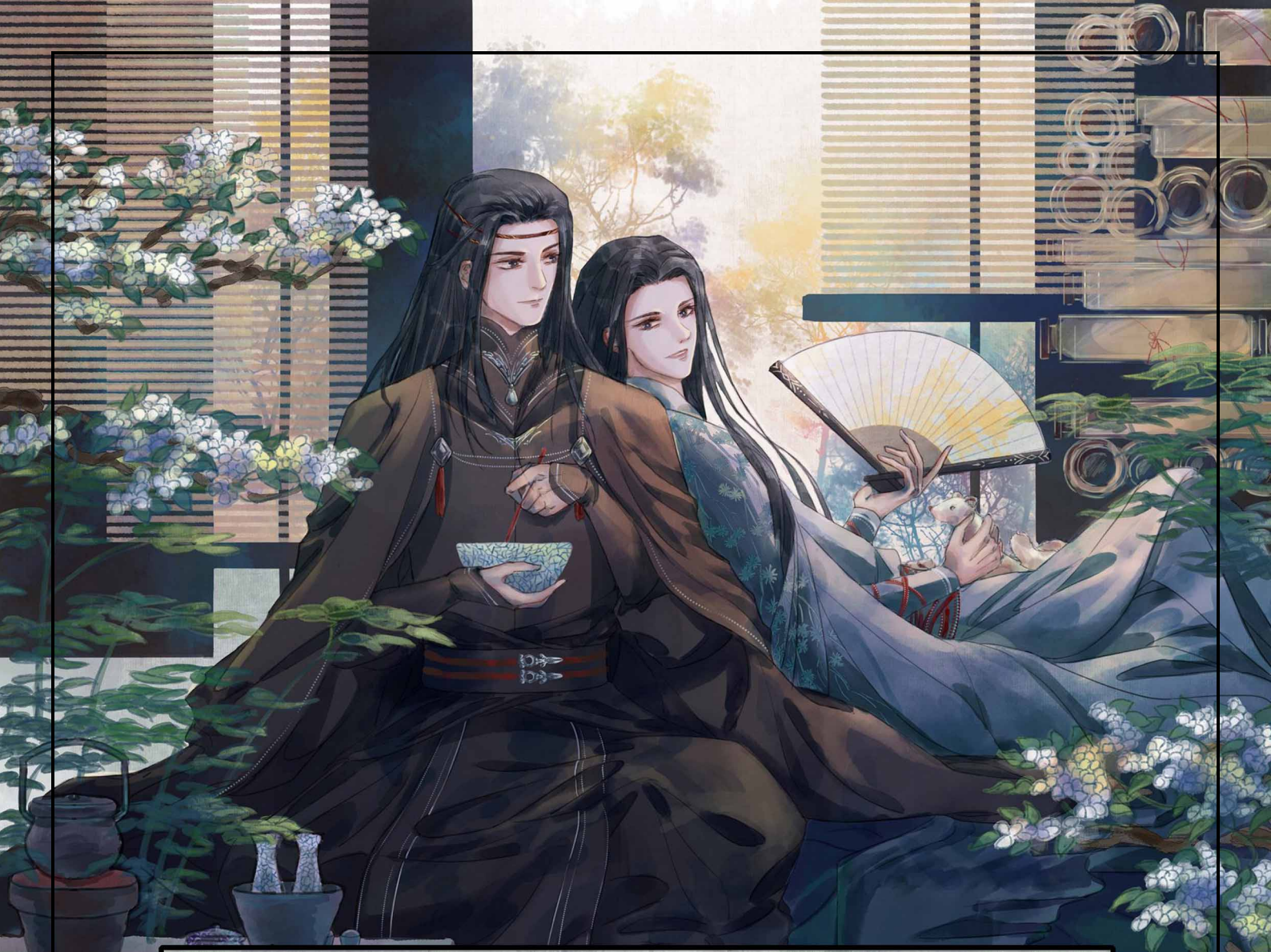

LORD SEVENTH

نویسنده: priest

مترجم: SR_ZA

سایت: myanimes.ir

فصل دوم. هیچ جایی مثل خانه نیست [1]

جینگ چی احساس می‌کرد که جهان روی محورهایش نوسان می‌کند. در هاله‌ای از ابهام، همه چیز کاملاً واضح و خارج از تمرکز بود، گویی او با حجاب و پوششی از باقی جهان جدا شده بود. بدنش به قدری خسته بود که به خوبی می‌توانست در یک چشم بر هم زدن به خواب برود.

چهره‌ی بای ووچانگ در لحظه‌ی آخر را به خاطر آورد، با سرما و خشکی غیرقابل فهمش که بی‌شباهت به یک پوشش نبود؛ اما حس لمس انگشتانش روی پیشانی او بطرز عجیبی گرم بود.

همیشه در افسانه‌ها آمده بود که راه جهان زیرین یا دروازه‌های جهنم مکان‌هایی سرشار از انرژی یین بودند، و انسان‌هایی که در آستانه‌ی مرگ بودند باید پتوی پنبه‌ای ضخیمی آماده می‌کردند تا آن را همراه با خود به پایین بیاورند. جینگ چی می‌دانست این به این خاطر بود که مأموران روح به سردی یخ بودند، به قدری سرد که لحظه‌ای که در محدوده‌ی یک متری بودند می‌شد آن را احساس کرد.

مطمئن نبود بای ووچانگ چه کار کرد، ولی حالا که به آن فکر می‌کرد، گرمای فرشته-ی مرگ که آن را دریافت کرده بود ـ در کنار کلمات مهربانش ـ بطور مبهمی احساس پایان داشت.

در حالت خلسه، فکر کرد: *این واقعاً کاریه که باید انجامش می‌دادی؟*

---

[1] توضیح عنوان فصل: این عبارت می‌تواند بصورت ترجمه‌ی تحت‌اللفظیِ "بازگشت بهتر است" معنا شود. این عبارت از افسانه‌ای سرچشمه می‌گیرد که در آن روح شاه دو یو از شو به یک پرنده‌ی فاخته تبدیل شد، و مردم توانستند این عبارت را از گریه‌های اندوهناک او وقتی برای زادگاهش ناله و زاری می‌کرد بفهمند.

هوشیاری او دوباره در گیجی و ابهام فرو رفت و چشمهایش قادر به باز شدن نبودند؛ تنها پس از مدتی که خدایان می‌دانند چه‌قدر طول کشید بود که شروع به بازیابی حس دست‌ها و پاهایش کرد. طبق محاسبات او، حال نزدیک به شصت سال بود که واقعاً آن‌ها را احساس نکرده بود، بنابراین وقتی با یک شروع بیدار شد، سنگینی بر روی بدنش ماندگار شده بود. سرش چنان درد می‌کرد که گویی به آن سوزن زده بودند.

صدای رفت و آمد آدمها به گوشش می‌رسید، سر و صدا لحظه‌ای دور و در لحظه‌ای دیگر بسیار نزدیک بود. شخصی دهان او را باز کرد و مجبورش کرد دارویی را بنوشد؛ باید فرد بی‌رحمی باشد، چرا که جوری دارو را به او می‌خوراند که به اسب می‌خوراندند. غده‌های چشایی او به زندگی آمدند و وقتی کاملاً آماده نبود تلخی به سرعت به سمت مغزش حرکت کرد. جریان مایعی که از گلویش پایین می‌رفت او را مجبور کرد تا برای هوا تقلا کند و به شدت به سرفه افتاد، و منجر به هیاهوی بیشتری شد.

سر و صدا مقداری از نیرو و توانش را برگردانده بود، و سعی کرد چشمهایش را باز کند.

چند ثانیه طول کشید تا به زحمت پلک بزند و همه چیز را واضح ببیند. درحالی که دارو را به او می‌خوراندند به پسر جوانی تکیه داده بود. با دیدنش به سرفه افتاد و چشمهایش را باز کرد، پسر به سرعت کاسه را پایین گذاشت و ضربه‌ای به کمر او زد، فریاد زد: "برو یکی رو بفرست دنبال طبیب، ارباب جوان به هوش اومدن!"

ضربه خوردن به این شکل آن هم در حالی که تازه از سرفه کردن خلاصی یافته بود باعث شد جینگ چی احساس رنجیدگی کند. این بچه را دشمنش فرستاده بود تا او را عذاب دهد؟

پسر با صدای بلندی آب بینی خود را بالا کشید و نگاهش را به سمت او پایین آورد:

"ارباب جوان، حالا که اعلی‌حضرت رفتن، اگه اتفاقی برای شما بیفته ما چی کار کنیم؟"

جینگ چی لحظه‌ای که توجهش به چهره‌ی پسر جلب شد، یکه خورد.

او پینگ آن بود...

پینگ آن، کسی که پدرش او را زمانی که پسر شش سال داشت آورده بود، که تا زمان مرگ به او خدمت کرده بود. در حال حاضر حاشیه‌ی چشمهایش به رنگ سرخ در آمده بود، و ظاهراً بیش از چهارده سال نداشت ـ هنوز فقط یک بچه بود. پینگ آن تلاش می‌کرد مانع ریزش اشک‌هایش شود، و چشمهایش تار بودند. لباس‌های او روی جثه‌اش بزرگ به نظر می‌رسیدند.

"پینگ..." جینگ چی دهانش را باز کرد، اما گلوی به شدت خشکش او را در تمام کردن جمله ناتوان گذاشت. قبلاً فکر کرده بود صدها سال سختی و عذابی که کشیده بود باعث شده بود که همه چیز را فراموش کند، اما لحظه‌ای که فرد مقابلش را دید، تمام خاطرات محو شده به سرعت بازگشتند.

درنهایت نام خودش را به خاطر آورد ـ جینگ بِی‌یوان.

او جینگ بی‌یوان بود، شاهزاده‌ی منفور و ننگین نان نینگ با هزاران چهره، شاهزاده‌ی نان نینگ که تنها به خاطر یک نفر زندگی می‌کرد، جینگ بی‌یوانی که در سن سی و دو سالگی هم بدن و هم قلب او زیر دست آن شخص مردند.

ناگهان فهمید منظور فرشته‌ی مرگ از "برای معامله کردن با یه طول عمر که توش بتونی دوباره موهای سیاه داشته باشی" چه بود. جینگ چی نمی‌دانست برای این عمل مداخله‌گرانه بخندد یا گریه کند.

پینگ آن با دیدن حالت مات و مبهوتش، فکر کرد که بیماری او را به یک احمق تبدیل کرده است. پسر با ترس او را تکان داد: "ارباب، ارباب، لطفاً من رو اینجوری نترسونید، چه اتفاقی براتون افتاده؟ چطور طبیب هنوز اینجا نیست، خبر کنید-"

جینگ چی تلاش کرد تا با تمام توانش دست‌هایش را بلند کند؛ به نظر می‌رسید بدن کنونی او صد بار بیش از روح سرگردانش وزن داشت. بدون هیچ حرفی دست‌های لرزان پینگ آن را به سمت پایین فشار داد، چشمان نیمه باز به لرز درآمدند و سرش کمی تکان خورد. به نظر می‌رسید پینگ آن فهمیده است، چرا که پسر رفت تا فنجانی آب برای او بریزد و بادقت مجبورش کرد که همه‌ی آن را بنوشد.

تنها در آن زمان جینگ چی قادر به صحبت کردن بود، ولو با صدای خشن و گرفته: "الان چه زمانیه؟" از صدای خودش حیرت کرده بود؛ خشونت و گرفتگی صدایش این حقیقت که صدا صرفاً متعلق به یک کودک بود که تازه به بلوغ رسیده بود را آشکار نمی‌کرد. به دست‌های کوچک و لاغر خودش که به رنگ سبزی بیمارگونه و عاری از گردش خون به نظر می‌رسیدند نگاه کرد.

"الان بعد از ظهره[۲]، ارباب. شما تو سالن عزاداری از حال رفتید و به مدت دو روز یکسره تب به شدت بالایی داشتید، هیچ کس نتونست بیدارتون کنه." همانطور که سرش را پایین می‌برد لب‌هایش باریک شدند و مخفیانه قطره اشک سرگردانی را پاک کرد. "شاهزاده خانم فقید خیلی زود مارو ترک کردند و شاهزاده‌ی فقید... اعلی‌حضرت به قدر کافی بی‌رحم بودند که به دنبالشون برن. تو این لحظه شما تنها کسی هستید که ما می‌تونیم روش حساب کنیم، اگه اتفاقی براتون افتاده باشه، اونوقت من هم باید به خوبی مرده باشم."

---

[2] 申时 زمان میمون بر اساس ساعات زودیاک چینی است، که از ساعت ۳ بعد از ظهر تا ۵ بعدازظهر طول می‌کشد.

پس... این زمانی بود که او ده سال داشت، درست بعد از مرگ پدرش.

چشمهایش دوباره به سمت دستانش منحرف شدند. حتی با اینکه هنوز بطرز غیرقابل باوری احساس خستگی می‌کرد، حسی از تازگی او را دربرگرفت. چه‌قدر غیرمنتظره، بازگشت به نقطه‌ی شروعش بعد از بارها تناسخ... همین او را تحت تأثیر احساسات مختلفی قرار داد.

سپس بای ووچانگ را به خاطر آورد، و احساسات فروکش کردند.

برگرداندن زمان ـ حتی اگر چیز زیادی در مورد آن نمی‌دانست، این باید هزینه‌ی گزافی برای فرشته‌ی مرگ داشته باشد. و همه‌ی اینها برای اینکه جبران کند؟

تا او را مجبور کند یکبار دیگر ریشه گرفتن این سرنوشت فلاکت‌بار را تجربه کند؟

جینگ چی بی‌توجه به زیاده‌گویی‌های پینگ آن و تلاش ناشیانه‌ی پسر برای دراز کردن او بطور صحیح، آه کشید. تعجبی نداشت که چرا جناب فرشته‌ی مرگ همیشه آنقدر سرد و کم حرف بود، معلوم شد که هوش او نقص و کمبودهایی داشت.

او فکر می‌کرد که یکبار دیگر گذراندن این زندگی مثل گرد و خاک روی میز بود که به راحتی قابل پاک شدن باشد؟

قلب انسان از سنگ ساخته نشده بود؛ نمی‌شد آن را با رذالت لکه‌دار کرد سپس با آب شست و شو داد و انتظار داشت که به اندازه‌ی قبل پاک و معصوم باشد.

طولی نکشید که طبیب از راه رسید. نبض او را چک کرد و از سر تا پایش را معاینه کرد، نمایش به ظاهر معتبری از دانش پزشکی نشان داد و انبوهی از حرف‌های پوچ و مهمل به همراه جمله‌ی "آدمهای خوب مورد رحمت بهشت قرار می‌گیرند" بیرون

پراند؛ بطور کلی، منظورش این بود که او مشکلی نداشت و فقط باید به خوبی استراحت می‌کرد.

جینگ چی بعد از نزدیک به هفتاد سال نشستن در کنار سنگ سه حیات، صبر و شکیبایی فراوانی داشت، بنابراین از کسانی که تنها تلاش می‌کردند روندی را دنبال کنند عصبانی یا خشمگین نمی‌شد. بعد از اینکه تمام دارو خوراندن‌ها و همهمه‌ها به انجام رسید و فروکش کرد، نیمه شب از راه رسیده بود.

پینگ آن تمام افراد غیرضروری را به بیرون فرستاد و به او کمک کرد تا دراز بکشد.

جینگ چی تنها در آن زمان، از قرار معلوم بدون هیچ فکر قبلی، از او پرسید: "گفتی من دو روز بیهوش بودم، پس فردا باید اولین هفتِ[۳] پدر باشه، درسته؟"

پینگ آنِ وحشت‌زده فکر کرد که او نگران بود، بنابراین جواب داد: "لطفاً خیالتون راحت باشه، ارباب. عالیجناب خودشون مسئولیت تشییع جنازه‌ی اعلی‌حضرت رو به عهده گرفتند، حتی دیروز به دیدن شما هم اومدن و درخواست کردند که شما بدون هیچ نگرانی و به درستی استراحت کنید."

جینگ چی سرش را به معنای مثبت تکان داد، و با گیجی به پرده‌ی بالای سرش نگاه کرد. زمانی که پینگ آن در شُرُف خاموش کردن چراغ‌ها بود، ناگهان سرش را به سمت پسر چرخاند : "صبر کن."

پینگ آن حرکتش را متوقف کرد، و پرسشگرانه به او نگاه کرد.

---

[3] این مربوط به مراسم پس از مرگ در برخی از کشورهای آسیای شرقی است. با احتساب از روز مرگ فرد، هر هفت روز یک مراسم ویژه برگزار خواهد شد، که تا هفت هفته ادامه دارد.

جینگ چی بهترین تلاشش را کرد تا خودش را روی بازوهای شبیه به خلال دندانش نگه دارد. به یک سمت تکیه داد، چشمهایش اتاق را به انضمام پینگ آن حریصانه وجب می‌کرد.

پینگ آن حدوداً چهارده ساله به نظر می‌رسید؛ قدش بلند شده بود، اما هنوز صورت کودکانه، بینی فربه و چشم‌های گردش را حفظ کرده بود. کودک با ذهن کوته‌فکری به دنیا آمده بود، و همراه با دست و پاهای دراز و لاغر او، به نظر نمی‌رسید که هیچ‌گاه تمام بدنش واقعاً به خوبی با یکدیگر کار کنند؛ او کل زندگی خود را با کمبود زیرکی شدیدی سپری کرد.

جینگ چی فکر کرد، *با این حال، این بچه از معدود آدمهایی بود که صادقانه و بی‌ریا با من رفتار می‌کرد.*

صدای پینگ‌آن تا اندازه‌ای تودماغی بود، و وقتی کم سن و سال‌تر بود اغلب اوقات آماده‌ی اشک ریختن بود ـ یک کودک لوس و نُنُر با حالت عبوس و ترشروی دائمی حوالی چهره‌اش. اما در آن سال، وقتی مجبور شد مسئولیت‌های اقامت‌گاه نان نینگ را به دوش بکشد، مثل این بود که پسر مجبور شد یک شبه بزرگ شود. بعد از اولین هفتِ شاهزاده، امپراطور جینگ چی را به قصر برد؛ و از آنجایی که خدمتکار پیر و سالخورده بود، هر یک از مسائل موجود در اقامت‌گاه، هر چه قدر هم که کوچک یا بزرگ بود، در دستان پینگ آن قرار داشت.

جینگ چی با نگاه کردن به پسر جوان فکر کرد: *پینگ آن کل زندگیش رو وقف این خونه‌ی از هم پاشیده‌ی نامناسب کرده بود، و تنها چیزی که به دست آورد رنج و فلاکت بیشتر برای خودش بود.*

پینگ آن با دیدن حواس پرتی اربابش، فکر کرد که او هنوز به خاطر بیماری اخیرش ضعیف بود. صدایش ملایم بود: "ارباب، برای سلامتیتون خوب نیست که با چراغ روشن

بخوابید. نیازی نیست از تاریکی بترسید؛ من درست همین بیرون وایسادم، پس هروقت چیزی نیاز داشتید می‌تونید من رو صدا کنید."

"فکر می‌کنی من انقدر قدرت دارم که بتونم یه خوک مرده رو با صدام بیدار کنم؟"

پینگ آن مات و مبهوت مانده بود، سپس بعد از این اینکه متوجه کلام تمسخرآمیز او شد، چهره‌اش سرخ شد. با لکنت گفت: "من خوک مرده نیستم، می‌دونید که حداقل هنوز نفس می‌کشم..."

جینگ چی با اثری از لذت و شادی روی چهره‌اش ساکت بود. اما ابروهایش نرم شد و چشم‌هایش در کنار لب‌هایش انحنا پیدا کرد. از قرار معلوم آب در چشمانش برق می‌زد، اما وقتی کسی با دقت نگاه می‌کرد محو می‌شد.

پینگ آن احساس می‌کرد حالت لبخندزنان اربابش شباهت‌هایی با خدمتکار پیرشان داشت ـ به نظر می‌رسید هر دو در عین حال متمرکز و حواس پرت بودند، از قرار معلوم بی‌قراری و یادآوری، با ذره‌ای بی‌میلی و شادی مخلوط در آن با خود داشتند.

واقعاً یک کودک باید به این شکل لبخند بزند؟ پینگ آن با احتمال اینکه آن بیماری اربابش را شکننده و ضعیف کرده بود وحشت کرد، بنابراین دستش را روی پیشانی جینگ چی گذاشت: "ارباب، حالتون خوب نیست؟ باید... دوباره طبیب رو خبر کنم؟"

جینگ چی سرش را به معنای منفی تکان داد، چشمهایش محزون شدند، به پینگ آن اجازه داد کمکش کند تا دوباره دراز بکشد.

پینگ آن قبل از اینکه بلند شود پتو را به درستی روی او کشید، اما یک جفت دست کوچک مانعش شدند.

شاهزاده‌ی کوچکش با صورتی رو به بالا، در تخت دراز کشیده بود، چشمهایش با مهربانی بسته شدند، صدایش آهسته بود: "مشکلی نیست پینگ آن، من اینجام."

فراز و نشیب صدای او بسیار نرم و لطیف بود، و با صدای بچه‌گانه‌اش مثل کودکی لوس به نظر می‌رسید. اما پینگ آن با نگاه کردن به صورتش، نتوانست جلوی خودش را بگیرد، و غده‌ای را در گلویش احساس کرد.

جینگ چی لبخند زد و بدنش را حرکت داد: "برو استراحن کن."

چراغ‌ها خاموش شدند، و جهان را در انزوا فرو بردند.

شاید به این دلیل بود که او برای مدتی بسیار طولانی بیهوش بود، اما در آن لحظه جینگ چی نمی‌توانست بخوابد. به پرده همراه با باریکه‌ی نور ضعیفی که از سمت پنجره می‌آمد خیره شد. بعد از مدتی، صدای خرناسِ خوک مانند پینگ آن از بیرون قابل شنیده شده بود، و جینگ چی را وا می‌داشت تا با صدای بلند بخندد.

هفت تناسخ باعث شده بود که به چیزهای زیادی فکر کند، مثل هه لیان‌لی، مثل پینگ آن، مثل اقامتگاه باشکوه اما متروک نان نینگ.

به چه دلیل در آن زمان تا آن اندازه به هه لیان‌لی دلبسته بود؟

این سؤالی بود که هیچ‌گاه نتوانسته بود به آن پاسخ دهد، تا همان زمانی که سرانجام چشمهایش را باز کرد.

شاهزاده‌ی فقید جینگ لیان‌یو ـ با نام تولد مینگ‌ژو[۴] ـ کمتر از پسرش احمق نبود. درحقیقت، آنها کمابیش به یک نحو رفتار می‌کردند: چشمهای به دردنخوری داشتند

---

[4] 明哲 به معنای "زیرک".

که در مقابل حقیقت کور بود. آنچه باید به وضوح می‌دیدند مبهم بود، و آنها تلاش کردند چیزی را افشا کنند که نباید دیده می‌شد.

هر دوی آنها فقط یک نفر را می‌دیدند و نسبت به هر چیز دیگری بی‌توجه بودند، و همین آنها را به سمت جاده‌ی دل‌شکستگی هدایت کرد.

همه می‌گفتند شاهزاده‌ی فقید به قدری واله و شیدا بود که وقتی شاهزاده خانم از دنیا رفت، مثل این بود که روحش از بدنش بیرون کشیده شده بود. او خوش‌شانس بود که پسرعمویش امپراطور را داشت، که شاهزاده جینگ بی‌یوان را به قصر برد تا او را با پسرهایش بزرگ کند.

وقتی ده سال داشت، پدرش که مدام در جست‌جوی مرگ بود بالأخره به آرزوی خود رسید، و پسرش را با اقامت‌گاهی خالی پشت سر گذاشت.

دنیا وسیع و پهناور بود، اما او واقعاً جایی را نداشت که آن را خانه بنامد.

در آن زمان، احساس می‌کرد که هه لیان‌لی تنها آرزویش بود، تنها ناجی او، کسی که باید هرطور شده تلاش می‌کرد و او را می‌گرفت ـ ولی برای هه لیان‌لی، اهمیتی نداشت که او زنده بود یا مرده بود.

سرسختی و کله‌شقی او می‌توانست به خوبی با پدرش جینگ لیان‌یو رقابت کند، و حماقتش در سطح بای ووچانگ بود.

او فقط به آن شخص اهمیت می‌داد و نه هیچ کس دیگری، نه حتی دوستانش، نه حتی پینگ آن. جینگ چی با شنیدن خرناس‌های پسر احساس کرد تمام رنج و عذاب او در زندگی‌های گذشته‌اش باید ناشی از کارما باشد، چرا که او منفورترین فرد این دنیاست.

بعد از مدت زمان نامعلومی که صرف سبک سنگین کردن مسائل در ذهنش کرد، یکبار دیگر به خواب فرو رفت؛ بیدار شد، سپس دوباره به خواب رفت. احساس ناراحتی می‌کرد، گویی بدنش روی اجاق قرار داشت، و از قرار معلوم استخوان‌هایش در حال ذوب شدن بودند. می‌دانست که تبش باز هم در حال بالا رفتن بود، اما این هم می-دانست که بعد از این حالش بهتر خواهد شد؛ بنابراین پینگ آن را صدا نکرد. لای پتو پیچ خورد، و گرمای عرق ریزان را تحمل کرد.

در میان گیجی صدایی شنید، مثل اینکه چیزی شکسته بود. جینگ چی از رخوت خود حیرت کرد، چشمهایش هنوز با تنبلی بسته بودند. او به شکسته شدن وسائل توسط پینگ آن بطور روزانه عادت داشت.

اما در آن لحظه، دست سردی پیشانی‌اش را فشار داد، و آسودگی غیرقابل باوری را برای او به ارمغان آورد. سپس صدایی عصبانی به گوشش رسید: "چطوری گذاشتی این بیماری رو بگیره، تو چه جور خدمتکاری هستی؟ اگه همین الان طبیب رو صدا نزنی -"

جینگ چی بلافاصله فکر کرد، *من ترجیح می‌دم با این بیماری به خاکستر تبدیل بشم...*

لطفاً این رمان را فقط از سایت
مای انیمه دریافت کنید.

myanimes.ir